

كُفْر سْتان

Infidel village



نوشته: محمود نيشابورى

فجایع اجتماعی در ایران تحت حاکمیت رژیم ضد بشری آخوندی، به صورت یک اپیدمی و یک فاجعه فرا گیر، چنان انسانهای محروم را در بند کشیده که خلاصی از آن تا موقعی که این جانیان بر اریکه قدرت سفیانی تکیه زده اند اصلاً متصور نیست، بلکه ابعاد این فجایع روز بروز بیشتر و بیشتر می شود. این جانیان، عشق و عواطف خانوادگی، و گذشت و فداکاری را به کینه تبدیل کردند. رژیم اهریمنان زمان، همه واژه ها، همه خوبیها، همه احساسات پاک انسان را به مسلخ کینه و قساوت بردند، شلاق کش کردند، مهر و محبت را در پرده ای از ابهام پیچاندند تا فراموش شود تا از فرهنگ ایران زمین محو شود.

حکومتی سراپا فساد و تباهی، فساد درونی و همه عقاید و باور های متحجر خود را به خاطر تحکیم حاکمیت پلیدش و نه چیز دیگر به آحاد مردم همانند بیماری مسری سرایت می‌دهد و امری عادی جلوه می نماید. رحم و مروت، گذشت و فداکاری، بخشش و کمک به هموعان را بی اساس و ضد آن که کینه و کینه ورزی است را تبلیغ می کند. اعدام در ملاء عام، شلاق زدن، گرداندن جوانان به هزار بهانه واهی و دروغ، کشاندن مردم به بساط اعدام، وادار کردن مردم به مشاهده جان کندن بیگناهان، آیا قپه این جنایتها در جامعه ریخته است؟ آن جوان، پیرمرد، پیرزن و... شاهد اعدام دیگران باشد، آنها شاید بدرستی ندانند که شاید

یکی از فردا ها خود او، پسرش و یا یکی از بستگانش به دار آویخته شود.

عفو و بخشش در نظام آخوندی حرام و اصلاً معنی و مفهومی ندارد، فرضاً اگر بخششی هم باشد با پوش اولیای دم، همه چیز را عادی می نماید، اما در پشت همه فریبکاریها اولیای دم را می ترساند و تهدید می کند که « قصاص » کنند و... چون در قاموس این رژیم حتی یک نفر نباید از عدالت! فرار کند.

برای همین رژیم دنبال کسانی هست که بدون سئوالی بکشند، یکه تازی کنند، عقل و فکر و اندیشه شان را دو دستی تقدیم دژخیمان کنند، کسانی که دیگر احساس، محبت و... آهسته آهسته جایش را به کینه ورزی می دهد، گاهاً همین افراد روی

اعضای خانواده خودشان تمرین شکنجه می کنند و...

پس در حقیقت رژیم برای پیش بردن اهداف ضد انسانیش از ابتدا به انسانیت حمله ور شده، آن را شلاق کش و آماج گلوله های کینه ورزانه خود می کند، وقتی انسانیت از مفهومش تهی شد قصاص و انتقام را جایگزین آن می کند. کاش رژیم فقط می کشت نه کشتن انسانیت.

این چنین است که این جانیان با سرنوشت انسانها و انسانیت در افتاده اند تا جایی وقاحت را پیش می برند که در رابطه با آنهایی که کشتند و یا زنده هستند گویی لطف کرده اند. کسانی را کشتند تا دیگر گناهشان بیشتر نشود و کسانی را زنده گذاشتند تا همیشه در سایه ترس زندگی

کنند و از آنهایی که کار خلاف ! کردند پند
بگیرند.

بر اساس ماجرای واقعی، که روزانه در ایران تحت حاکمیت پلیدان
زمان، آخوند های ضد بشر اتفاق می افتد، این نه اولین و نه آخرین
ماجرای دردناک است و به قول معروف: قصه ها می نوشت خاقانی،
قلم افتاد و سر بشکست...

...در دل پولادین این زخم
زنگارین، مهر بر صندوق صدها
شکوه، صدها کین...

فصل اول:

حسن قبل از این که بخوابد، ذهنش در گیر دوران دانشجویی و گذشته شده بود. صبح به سختی بیدار شد پس از دیدن مادرش گفت: مادر بالاخره کی مرا میبری به روستا همان جایی که به قول خودت «مزرعه خوبیها» بوده. من اصلاً چیزی یادم نیست. چرا هر وقت من بحث روستا را می‌کنم به نحوی سر خر راکج میکنی و داستانی سرهم بندی میکنی و به خورد ما میدی. آخه من بایستی بدونم چه بر سر خواهرم آمده! یادش بخیر، مادربزرگ زنده بود و من در عنفوان جوانی تازه به‌خارج رفته بودم، حالا که برگشتم همه چیز برایم عجیب و غریبه. همه چیز عوض شده، حالا می‌خواهم بدانم آنجا چه تغییری کرده، مثل ما عوض شده یا هنوز مزرعه خوبیها وجود داره و دیگر داستان نیست. امروز باید بگی خواهرم چطوری مرد؟

مادر دست‌ها را در هم فرو برد، رنگش عوض شده بود، دست به دیوار گذاشت و با سختی نشست: من ترا بزرگ کردم، برای تو هم پدر و هم مادر بودم، روزگار سختی داشتیم مادر جان، حالا تو ماشالله بزرگ شدی، درس خوندی و جهان دیده هستی. ذهنتو درگیر نکن پسر، تو همه چیز منی. حالا بلند شو صورتت را بشوی تا من برات نهار بیارم، برات آبگوشت درست کردم ننه جان، بلندشو، بلند شو عزیزم!

باشه مادر، بعد از نهار همه چیزو می گم، درست میگی مادر چون تو دیگه بچه نیستی که خواسته باشم چیزی رو پنهان کنم. می دونم بعد از شنیدن ماجرا مرا تکه پاره میکنی، مهم نیست بایستی همه چیزو بگم که بفهمی آنطوری که فکر میکنی من به شما ظلم کردم، یعنی در حقیقت من در قتل دخترم شریک جرمم، هر چند دستی در ماجرا نداشته ام ولی زمینه سازی این فاجعه را من درست کردم، بله ننه جون، من شریک جرمم.

حسن حریصانه مثل آدمی تشنه در گرمای تموز همه حرفها را می بلعید. عرق بر پیشانی پهنش نشسته بود. هراز گاهی با دستمالی که روی میز بود پیشانی اش را خشک می کرد.

ننه ما را دق مرگ کردی خوب اصل ماجرا را بگو و ما را خلاص کن!

مادر بدون این که چیزی بشنود ادامه می داد:

روستای ما آباد بود، پنجاه خانوار توش زندگی می کردند، وضعیت مردم نسبت به روستاهای اطراف ما خیلی بهتر بود. انقلاب که شد بعد از چند ماه تو را بدنیا آوردم، خواهرت فاطمه اونوقت دوازده سالش بود، قشنگ و زرنگ بود، تو روستا به مدرسه می رفت و درسهاش خیلی خوب بود، همیشه شاگرد اول می شد. پدرت آدم خوبی بود، خدا بیامرزش، کدخدای روستا بود، همه به او احترام می گذاشتند، به همه کمک می کرد، نمی خواست تو روستا کسی گرسنه باشه، ما همیشه مهمون داشتیم شام و نهار، سفره مان به روی همه باز بود، از خرد و کلان به ما مراجعه می کردند.

تا پای این آخوند های هرزه به روستامان باز شد، همه چیز خراب شد، همه چیز.

صورت چین و چروک مادر که گواه سختیها و مشکلات فراوان در مسیر زندگی بود بیشتر هویدا می شد. موهای سپیدش که از زیر چارقدش پیدا شده بود و عرقی که عرق شرم بیش نبود با لبهای خشکیده و دستهای بزرگ و خشن و لاغرش که رگهای آبی رنگ همچو جویهای باریک با هم تلاقی می کردند برجسته شده بود و نمای انسانی درد کشیده و دردمند را تداعی می کرد. دستهایش می لرزید. دو باره دندان عاریه اش می خواست بیفتد، که بخود آمد. صدایش لرزان و گرفته می نمود.

حسن: حالا فهمیدم که مرا دست به سر کردید و دنبال نخود سیاه به خارج فرستادید. ننه، حرفات بو داره اصلاً ما کجا، خارج کجا! مگه اروپا مرده شورش مرده بود که من برم اروپا. شما به من ظلم کردید، ظلم، می فهمی چی میگم!

حسن گریه اش گرفته بود. دندانهای محکم او بین لبهای گوشتی کبود می درخشید.

حق هق گریه اش مادر را هم به گریستن وا داشت. موهای بلند و سیاه حسن مثل بالهای پروانه بالا و پایین می رفت و روی پیشانی پهنش که عرق کرده بود می نشست. ننه یک کلام بگو، فاطمه تصادف کرد! به مرگ طبیعی مرد؟ یا کشتنش؟ کدام؟ بگو کدام، بعد حرفتو بزن.

مادر: کشتنش ننه جان، کشتنش.

پیشانی رنگ‌پریده را رو به افق تار گرفته بود، جدا از جهان دور و بر، پلک نمی‌زد.

مادر بی‌اعتنا سراپای حسن را ورنداز می‌کرد: موهایش نازک و بلند بود، پیشانی آفتاب سوخته، بینی نوک‌تیز و تیغ‌کشیده، سبیلی نازک سایه بر لب‌های کبود می‌انداخت. بر گلوگاه لاغر او سیبکی نوک‌تیز بالا و پایین می‌رفت. پیراهن پیچازی آبی و شلوار قهوه‌یی سوخته به تن داشت؛ سر شانه و آرنج‌ها برق افتاده از سایش اطو. در این مجموعه تنها چشم‌هایش شاخص بود و پشت شیشه‌های عینک شعله می‌کشید. دور مردمک‌ها خط‌هایی آبی شعاع می‌انداخت و گویی از ناباوری گفته‌های مادرش مردمک‌های چشمش می‌خواهد از حدقه بیرون بجهد.

حسن بسته‌یی سیگار "مالبرو" از جیب درآورد. یکی بین لب‌ها گذاشت، کبریت کشید. دست‌های او می‌لرزید. باروت مرطوب اخگری زد و بی‌درنگ افسرد. حسن دوباره کبریت کشید، محکم‌تر از پیش. غلاف باروت از چوب جدا شد، جز جزکنان افتاد روی فرش راهرو، سریع پایش را روی آن گذاشت. مادر فندکی شفاف و ارغوانی از بالای طاقچه آورد، داد به دست پسرش. شعله را افروخت، سیگار را به آن نزدیک کرد. دود سیگار پیچ و تاب‌خوران بالا رفت، و پک‌های سیگار آنقدر عمیق بود که سریع سیگار گذشته از فیلترش تمام شد. حسن متوجه نشده بود بوی سوختن به او یاد آوری کرد.

حسن دستش را روی میز گذاشت. سر انگشت‌هایش می‌لرزید. لاله‌های گوش می‌گداخت و رنگ‌ها از رُمق می‌افتاد. آب دهان را فرو برد. غمباد محو بالا و پایین رفت و سرخی گونه گسترده شد تا شقیقه. سیاهی مردمک‌ها فراخ شده بود. نفس عمیقی کشید: چرا ننه خودتو شریک جرم می‌دانی، مگه همه شماها این همه دست پا چلفتی بودید که این اتفاق ناگوار بیفتد؟

فصل دوم:

طپش قلب مادر تند شد. خون از چهره‌اش گریخت و احساس خفگی کرد.

مادر شروع کرد:

ننه جون تا قبل این که این آخوند‌های شیاد بیان تو مملکت‌مون همه چیز بر وفق مراد بود. تو روستا همه چیز به خوبی و خوشی طی می شد. همه دست به دهن بودند. تو کارهای درو، راهسازی و همه کارها، از پیر و جوون شرکت می کردند. اولش مردم باور می کردند که طاقت رفته و حکومت عدالت جایش را گرفته. اما عزیزم این خواب و خیال بود.

یک روز صبح چند ماشین پاسدار با سلاح آمدند روستا، همه تعجب کرده بودند. آخه روستای ما امن بود و مردم اولش فکر کردند اتفاقی افتاده.

یک پاسدار با ریش انبوه به من که در مسیر خانه از مزرعه بودم گفت: ننه خونه کدخدا کجاست؟ میتونی بگی بیاد، بگو پاسدار های انقلاب، خدمتشان می‌خواهند برسند!

من دویدم رفتم سراغ پدرت که استراحت می کرد و مریض بود.

مرتضی، مرتضی، بیا، نمی دونم چی شده پاسدارا آمدند تو روستا، سراغ تو را می گیرند!

پدرت گفت: دلم شور می زنه، این ها چی کار دارند، ما که کاری نکردیم، مردم این روستا شریفند و آزارشان به مورچه هم نمی رسه!

پدرت لنگان لنگان، به طرف آنها رفت. قیافه اش ناراحت، گویی یک هو غم دنیا روی شونه‌های سنگینی می کرد و او توان راه رفتن را نداشت.

پاسدار: سلام کدخدا، مهمون نمی خواهید؟

مرتضی: مهمون حبیب خداست، بفرمائید.

سرکرده پاسدارا با چهار نفر دیگه با پدرت به خونه آمدند. نزدیک ظهر بود، من چای برایشون بردم. پدرت آهسته گفت: نهار برای همه نفرات که به روستا آمدند درست کن. من به کمک فاطمه، خواهرت و زن همسایه دو تا مرغ کشتیم، برنج درست کردیم خلاصه سفره را رنگین کردیم.

من تعجب کردم این پاسدارا چقدر پررو و چشم ناپاکند، خلاصه هر چه میبردیم را سریع تو شکنجه شان می ریختند. یکی سیگار می خواست، یکی دوغ، یکی چیز دیگه، همه دستور می دادند، فکر می کردند حتی رزق و روزی همه بدست اوناست.

سرکرده پاسدارا رو به پدرت کرد و گفت: می دونی انقلاب شده، دولت انقلابی سر کاره، دیگه همه شما ها باید کمک کنید تا دشمن نتونه زهرشو بریزه و دوباره شاه بیاد!

توهمین گیر و دارا، تو شیر خواره بودی، گریه می کردی اونم چه گریه ای! و من سرم خیلی شلوغ بود، آدمم شیر دادمت، از پشت در شنیدم که

پاسدار گردن کلفت به پدرت گفت: نمی شه دهن این بچه را ببندی، آخه ما برای کار مهمی آمدیم و کارای دیگه ای تو روستا های همسایه داریم. ننه جون من فهمیدم اینا چه جانوارانیند. که از گریه بچه ناراحت می شنند، که مزاحمند، پس دلسوزی، رحم و مروت کجاست؟

روستا بوی زندگی داشت: برابر خانه های کاهگلی اهالی رخت های گسترده رنگارنگ بر شاخه های خشک درختان موج می خورد. بر چمن خواب و بیدار بچه ها می دویدند و بازیگوشی می کردند. زن های چارشانه ی خوش لباس کنار برکه با هم گفتگو می کردند. از اجاق های دور و نزدیک، دودی آبی رنگ رو به آسمان می رفت. کنار تخته سنگی، سگی لاغر و گوش بریده لمیده بود و با چشم های میشی مغرور آن ها را نگاه می کرد. سر کرده پاسدار ریشو دستی بر شانه ی پدرت زد و گفت: چه جای قشنگی دارید، جناب کدخدا...؟

بدون این که پدرت جوابی بدهد. پاسدار گردن کلفت گفت: انشالله تو روستا همه نماز می خونند، بی نماز که نداریم!

پدرت: الحمدالله، همه مسلمونند، چند تا مشدی و کربلایی هم داریم، خاطر جمع باشید!

کدخدا بایستی به کمک اهالی مسجد را بزرگ کنی تا علمای عظام بیان و مردم را راهنمایی کنند تا مشکلات مردم حل بشه! علاوه بر این بایستی مردم را ترغیب کنی که به حساب امام پول بریزند، آخه حکومت مردمی

همیاری مردمو می طلبه، شما هم بایستی با ما همکاری کنید اگر ضد انقلابی تو روستا و اطرافت هست به ما معرفی کنی.

من نزدیک اونا بودم. تو، تو بغلم بودی، راحت خوابیده بودی. یک هو دیدم فاطمه داره تند به طرف ما می یاد، چند برگ کاغذ و یک بسته مقوایی تو دستشه.

بابا، اینا را جا گذاشتند. وسایل را به دست پدرت داد، سرش پائین بود آخه خیلی خجالتی بود.

سرکرده پاسدارا: ایشان کی بودند؟

دخترم

پاسدار: چند سالشه؟

پدر: ۱۲ سالش تموم شده.

پاسدار: شوهرش دادی؟

پدر: هنوز بچه یه

پاسدار: کدخدا، عجب دختر قشنگی داری، بایستی دو تا بچه می داشت.

پدر: می خوام درسشو بخونه.

پاسدار: درس بخونه، مدرسه دیگه برای دخترا نیست. خانمها بایستی امور خونه را سر و سامون بدن و بچه داری کنند و بس!

بچه ها به مدرسه می رفتند، وقتی پاسدارهای قداره بند را دیدند ترس ورشان داسته بود، گامهایشان را تند کردند.

سرکرده پاسدارا، دانش آموزی را صدا زد. بچه پیش آمد، راست برابر او ایستاد؛ دست های سرخ را به ران ها چسباند؛ کفشی مردانه به پا داشت که هنگام راه رفتن از پاش در می آمد؛ سر بزرگ و ماشین شده اش بر گردن لاغر لق می زد. پاسدار دست بر شانه ی استخوانی او گذاشت: تو مدرسه چی باد می گیرید، معلمتان از امام و انقلاب صحبت می کنه یا نه؟

شاگرد مدرسه: بله آقا.

برو مدرسه چند سال دیگه که بزرگتر شدی مثل ما پاسدارشو تا بتونی به انقلاب خدمت کنی!

پاسدارا خدا حافظی کردند و روستا را ترک کردند ولی آنچه ذهن منو گرفته بود این بود که اینا یه مشت شیاد و اوباشند و بس.

از اون وقت دیگه راه این جانیان به روستایمان و همه جا باز شد. هر روز به بهانه ای از مردم پول می گرفتند و سرکیسه می کردند. یک روز در میان یه آخوند می آمد و وراجی می کرد ، امام حسین رو که قربون نامش بشم می کشت و می رفت. هنگام رفتن هم پول زیادی می گرفت، شیر، کره، مرغ و هر چی این آخوند های شکم پرست می دیدند، طلب می کردند.

پدرت چند قطعه زمین داشت که از پدرش به ارث رسیده بود. زمین بزرگتر را جهاد سازندگی! به بهانه درست کردن مدرسه راهنمایی و بزرگ

کردن مسجد از بابات گرفتند. اول قرار شد نصف پول زمین را بدند، اما
دریغ از صناری!

یواش یواش جلو رفتن دخترا به مدرسه را گرفتند و فاطمه که کلاس
چهارم بود مدرسه نرفت و کمک کار من در خونه و مزرعه بود.

فصل سوم:

هنور چند صباحی نگذشته بود که جنگ ایران و عراق را راه انداختند، ننه جون هیچ کس جنگو دوست نداشت غیر از این آخوندای کافر و بیدین، کار و کاسبی اونا با جنگ رونق گرفت، مردم را بزور به جبهه ها می فرستادند و قربونی توپ و تانک می کردند، بچه های مردم را بزور به جنگ می فرستادند. همه جا غم بود و مصیبت، گریه و زاری، مداحان و روضه خوانها هم از کربلا و اینکه نزدیک می شویم و فتح قدس از طریق کربلا و... می گفتند و کار و بارشان سکه شده بود.

رژیم در همه جا تبلیغ جنگ میکرد. روستای ما هم بی نصیب نبود.

آخوندا را می فرستادند که روضه بخوانند و جوانان را شکار کنند، وعده بهشت می دادند.

یکروز سرکرده پاسدارا با چند آخوند آمدند و گفتند: اسلام در خطر، کدخدا! همه اهالی رو از پیر و جوون بیار تو مسجد، علمای عظام می خوان سخنرانی کنند.

همه از ترس آمدند، مسجد غلغله شده بود جای سوزن انداختن نبود.

آخوند شکم گنده که بزور راه می رفت موعظه را شروع کرد: مردم، باید برای دفاع از کشورمان فرزندان را به جبهه حق علیه باطل بفرستید،

وگرنه خدای متعال سر پل صلات یقه شما را می گیره، که چرا پیام امام خمینی! را نشنیدی!

پیچ و پیچ کردن مردم شروع شد همه با ناباوری همدیگه را نگاه می کردند، حرفی نمی زدند.

چند پامنبری و مداح را هم آورده بودند.

یکی که ریش بزی داشت و قیافه بد ترکیبش مثل عزرائیل بود با صدای بلند گفت: مردم خجالت نمی کشید، همه بایستی صلوات می فرستادند و از پیام آقا استقبال می کردند، نه این که شما کله هاتونو پائین بیندازید و حرفی نزنید. مگه شما ها مسلمون نیستید، حالا چند نفرتون داوطلب رفتن به جبهه های اسلام هستید، هر که می خواد بره بلند شه و صلوات بفرسته!

کسی بلند نشد. سکوت همه جای مسجد را گرفته بود. یکی دیگر از مداحان بلند شد و با صدای نکره ای گفت: امت از روز جزا بترسید از عقوبت الهی بترسید خدا شما رو در شب اول قبر سخت میگیره ها!

مادر جون ما پشت پرده بودم فقط صدا ها را می شنیدیم. دخترای جوون هر از گاهی از زیر پرده سیاهی که مسجد را جدا کرده بودند سرک می کشیدند و صحنه ها را به دیگران با طمطراق می گفتند، آخه قبلش پرده و جداسازی نبود، مردا یه طرف و زنا طرف دیگه می نشستند و آب از آب تگون نمی خورد.

مداح گفت: حالا همه بلند شن. من نوحه می خونم و شما سینه بزینید، به یاد امام، رزمندگان اسلام در جبهه ها.

اول صلوات بفرستید: جمعیت با صدای ضعیفی صلوات فرستادند.

آخوند گنده به حرف آمد: آهای کدخدا، چکار کردی این آبادی رو، همه سکوت کردند و حرفی نمی زنند نکنه زندیق شدند و کافر، بهتره اسم اینجا رو بگذارید «کفرستان».

این بهتره از عشق آباد، شما اگر عشق حسین رو داشتید، همه قیام می کردید، که شما بی خبران، چه امر خیری را بی پاسخ می گذارید. الان هم سینه زنی نمی کنیم برید فکر کنید دو روز دیگه بر میگردیم و مجبوریم بزور هم که شده نیاز جبهه ها را تأمین کنیم. حالا خود دانید، ما مسئولیم که راه راست رو به شما نشون بدیم. همه باید حتی از غذای شبشان بزینند و پول جمع کنند برای نیازهای جبهه. برای این که خانمها هم اجری در این امر خیر داشته باشند می تونند، وسایل تهیه کنند، ژاکت بیافند و مربا درست کنند و نمی دانم چیزای دیگه.

رو به کدخدا کرد و گفت: ببینم چند مرده حلاجی، آزمایش تو، دو روز دیگه معلوم میشه، یا قبول میشی یا مردود.

پدرت آدم دنیا دیده ای بود برای کارهای روستا همیشه با مردم مشورت میکرد.

شب که شد، همه روستائیان را دعوت کرد که به مسجد بروند. ما هم با زنان روستا رفتیم.

پدرت رو به اهالی کرد و گفت: سالهاست که مرا می شناسید، هر کاری برای شما که تونستم کردم، نکرده هم زیاد دارم، حالا اوضاع عوض شده خودتان دیدید، می خوان برای جبهه نفر بفرستند، راست و حسینی بگید، کی حاضره بره.

مش کریم که همیشه کمک کار بابات بود، گفت: کدخدا، همه بزرگند و می توانند نظرشان را بگن، اما من دیگه پیرم فقط یه پسر دارم که بایستی کمک کار خانواده باشه، آفتاب عمر من لب گوره، من که نمیتونم.

یک جوان که تازه ازدواج کرده بود گفت: مگه اجباره، آخه ما نمی خوام به بهشتی که این آخوندا وعده میدن برم، مگه گناهی کردم ها!

بالاخره چندین نفر صحبت کردند، فقط یک نفر که بیماری صرع داشت و دست و پاش می لرزید گفت: کدخدا من میرم، که شما ها را تحت فشار قرار ندن. من که اگر کشته هم بشم راحت میشم از این همه بدبختی که برای خانواده ام دارم.

هرچه بابات حرف زد کس دیگه یی داوطلب نشد که نشد.

حسن جون تو آن وقت پنج، شش سال بیشتر نداشتی، یادت نمی یاد.

سرتو درد نیارم ننه جون، پاسدارا آمدند و همه جونها را بزور بردند و ما را به بیگاری وادار کردند و زمینهای مردم و پدرت را گرفتند و هر روز پدرت

را تهدید می کردند که اگر همکاری با کمیته و پاسدار ها نکند برایش پرونده درست می کنند که ضد انقلابه و می فرستنش زندان که آب خنک بخوره. خلاصه جنگ ادامه داشت و هر روز شهید! می آوردند، از روستای ما شهید! زیاد آوردند، یکی دست نداشت، یکی سرش از بین رفته بود، یکی نصف بدنش له شده بود ، خلاصه بگم روزگار بسیار تلخی بود ننه جون، دیگه من ندیدم کسی تو روستا بخنده، حتی بچه ها هم تحت تأثیر جنگ قرار گرفته بودند.

مادرای داغدار به سر و رویشان می زدند و گیسهای سپیدشان را می کردند. بچه ها در گوشه و کنار روستا دیگه بازیگوشی و بازی نمی کردند چون آنها را هم رژیم زیر نظر داشت که برای سرباز یک بار مصرف به جبهه ها بفرستد. خدا لعنت کنه خمینی کفتار رو با همه ایادیش.

روزگاری من زن کدخدا بودم و کلی کارهای مردمو حل می کردم ولی بعد از این ماجراها خانه نشین شدیم، بله ، من و بابات.

بابات از فشار های زندگی، کمرش شکست، نه پولی داشت نه زمین خوبی. دیگه کسی رغبت نداشت روی زمین کار کنه، همه جا عزا بود و اخبار غم و اندوه و بیچارگی و آوارگی مردم بی سر پناه.

ما یه گله گوسفند داشتیم که روزا دو چوپون اونا رو به چرا می بردند، همیشه شیر و لبنیات زیادی داشتیم و به همه مستمندان هم مجانی می دادیم.

اما این آخوند های حرام لقمه هر روز به شکلی ما را سرو کیسه می کردند.
پاسدار می آمدند به ده می گفتند که یه گوسفند زمین بزنییم و قورمه
درست کنیم. روز دیگه چند گوسفند بدید برای جبهه، یا امروز شهید!
میارند آبگوشت درست کنیم و...

فصل چهارم:

اواخر جنگ ترا فرستادیم نزد عموت تهران، راستشو بگم در حقیقت او و زنش که خیلی مهربون بود تو رو بزرگ کردند و به مدرسه فرستادند و بعد به خارجه برای تحصیل.

حسن: چرا مرا پیش خودتون نگه نداشتید، چرا؟

مادر: بلند شو، دو تا چای بیار عزیزم که گلوم از بس حرف زدم خشک شده، بعد به تو می‌گم، بلند شو پسر.

حسن با بی میلی بلند شد دو چایی آورد گذاشت روی میز و سیگاری چاق کرد و برای مدتی در خود فرو رفت، معلوم نبود راجع به چه موضوعی فکر می‌کند.

مادر چای داغ را آهسته آهسته می خورد و محو تماشای حسن شده بود که چطوری اتفاق اصلی را به او بگوید! عرق کرده بود و با آستین پیراهن گل منگولیش پاک می کرد. خیلی شکسته شده بود. این چند سال اخیر به اندازه ۲۰ سال بیشتر پیر شده بود. پشتش خمیده شده بود و دستهایش کارائی قبلی را نداشت. رنگ مادر مثل گج شده بود، چشمش سیاهی می رفت.

حسن که مادر را ورنده می کرد ترسش ورداشته بود. روبه مادر کرد و گفت: ننه جون حالت خوبه، یه خرده دراز بکش تا من برات شیر داغ کنم و اون شربت و دویایی که دکتر داده را برات بیاورم، بعداً می تونی ادامه بدی، دیر نمی شه.

مادر چاره یی جز پذیرش حرف حسن را نداشت. حسن بلند شد دست مادر را گرفت و به طرف اتاقش برد که در گوشه اش یک تختخواب بزرگ گذاشته شده بود، اتاق ساده و محقر بود، وسیله زیادی نداشت، آخه مادر اهل جمع کردن وسایل نبود هر چه داشت به دیگران می داد.

مادر دراز کشید، حسن بالش تمیزی آورد و زیر سر مادر گذاشت. چند دقیقه بعد با یک سینی برگشت، بخار شیر داغ و بوی نان داغ فضای اتاق را پر کرد. ننه جون بلند شو یه لقمه ای بزن تا روشن شی. کمک کرد مادر بنشیند. یک پستی بزرگ پشت کمرش گذاشت. شربت و قرصها را بغل تخت گذاشت و گفت استراحت کن من می رم قدمی برنم زود میام، باشه؟ مادر با تکان دادن سرش رضایت داد.

مادر و پسر در دو دنیای متفاوت از هم موقتاً جدا شدند، هر یک در افکار خود غرق شده بود، هریک سرنوشت زندگیش را به گونه ای ارزیابی می کرد.

حسن جوان، با آرزوهای فراوان، از فرنگ برگشته، تحصیلکرده، خودش را سرزنش می کرد که چرا حرف عموییش را پذیرفت و راهی اروپا شد. با خود نجوا می کرد، اگر من می ماندم می تونستم خانواده ام را تر و خشک کنم،

نه این که مادر و پدر پیر و خواهرم را به امان خدا ول کنم. نه مادرم مقصر نیست! هر چند او خود را مقصر کشته شدن فاطمه می داند. هیچ پدیده ای خلق الساعه به وجود نمی آید، من بجای این که درد مردم را فهمیده باشم فقط دنبال مدرک و خوشگذرانی در اروپا بودم. گریه اش گرفته بود و با خود حرف می زد: فاطمه جون مرا ببخش، ببخش، آخه من چه برادری برای تو بودم، چکار کردم تو تهرون درس می خوندی. اونقدر مشغول خودم بودم که همه چیز فراموش میکردم. آخ که این خمینی ملعون چه نکرد، شمر و معاویه و هیتلر در مقابل جنایاتی که او کرده بیگناهند!

به افقی دور دست چشم دوخته بود. شعاع دیدش فقط سیاهی را نظاره می کرد. نور را نمی دید که در پس ابرهای تیره و تار نوید آینده را میدهد! سیاهیها را میدراند و آفتاب عالمتاب از همه تیرگیها میگذرد. به یاد می آورد با دوستان ایرانی که ضد رژیم آخوندی بودند دورا دور آشنا شده بود ولی او با پوش من سیاسی نیستم از واقعیتها گریزان بود، واقعیتهایی که ریشه در دیدن منیت و فردیت و ارضای افسارگسیخته تمایلات فردیست.

باخود گفت این دوستان مجاهد در اروپا راست می گفتند، چقدر تلاش می کردند که به من رسم و راه زندگی کردن را بیامورند ولی من هر بار دست یاری و کمک آنها را رد می کردم و بهانه پشت بهانه می آوردم. اگر من یه جو غیرت و مردانگی می داشتم، ارق وطن در دلم بود طور دیگری تنظیم می کردم .

در سایه روشن زندگی نمی توان مثل یک آدم عادی قدم برداشت اگر من شناختی که الان دارم از وضعیت مملکتم داشتم آیا به هیچ وجه از خارج به ایران نمی آمدم چون در آنجا رفاه وآسایش برای من مهیا بود. وهیچ دلهره ای در رابطه با آینده نداشتم. ولی جوهر وجودی هر انسان شرافتمند این نهیب را به من میزند که من نمی بایستی بی تفاوت باشم. آنچه که من فکر میکردم همه اش یک سراب و یک رویا بیش نبود آن چه واقعیت داشت ایرانی بود که این نابخردان آخوندهای شرزه زمان برای ما به ارمغان آوردند سرگذشت خواهرم فاطمه از ثمرات و خیر و برکت! این رژیم قرون وسطایی بود.

آنقدر خسته و نحیف مینمود که نمیتوانست حرکتی به خود بدهد با تمام توانش دست به جیبش برد بسته سیگار را بیرون آورد و سیگاری آتش کرد. پکهای عمیقی به سیگار میزد که گواه عصبانیت و بی حوصلگی او بود که سراسر وجود و شریانهای او را فراگرفته بود. دود سیگار رقص کنان به بالا می رفت و محو می شد. او به این فکر میکرد که چگونه سرنوشت انسان همانند همین دود سیگار است که بتو نمیگوید کجا و کی محو و تمام می شود.

به سراغ مادرش رفت خواب خواب بود. حیفش آمد که او را بیدار کند. گیسهای سفیدش همچون برفهای فرو نشسته برکوهپایه ها فصل سرما و یخبندان را تداعی میکرد و نفسهای عمیق او گواه خستگی، افسردگی، مظلومیت و بی گناهیش بود. او همه چیزش را به پای خانواده ریخت ولی خودش را برای فرزندانش فدا و قربانی کرد.

مادر بیدار شد نگاهش به فرزندش حسن افتاد و گفت: عزیزم چرا مرا بیدار نکردی؟ من هنوز حرفهایم را برایت نگفته ام نمی دانم تاب شنیدن داری؟ که واقعیتهایی را که سنگ را هم آب می کند را به تو بگویم اگر به تو نگویم پس به چه کسی باید بگویم.

مادر ادامه داد :

عموت که چند سال جوون تر از پدرت بود سالها قبل برای کار و کاسی به تهران رفت. آدم زرنگ و درستکاری بود. سریع وضعیتش خوب شد، همانجا زن گرفت. سالی یکبار با اهل و عیال می آمد روستا چند روزی میموند و بر می گشت تهرون.

وقتی دید وضع پدرت روز بروز بدتر میشه، خواست تو را با خود به تهران ببره ، راستش اول نه من نه پدرت راضی نبودیم، اصلاً ننه جوون. ولی صلاح و مصلحت کردیم که تو خانواده مون یک نفر بره دنبال درس و اینکه تو شرایط سخت ما را نداشته باشی، و مثل ما بی سواد نشی. هر چند همه مردم در تمام شهرها از دست این آخونداه به ستوه آمده اند، اما این فرستادن تو به تهران خیالمان راحت بود که عموت بیش از ما سنگ تموم برات می گذاره، آخه او بیش از اندازه تو را دوست داشت ننه جوون.

تو بچه زرنگی بودی و عموت همه چیزو برات مهیا می کرد، به طوری که تو فکر نمی کردی که اصلاً روستا زاده ای. آره پسرم قربون اون شکل ماهت شم. در تعطیلات، برات کلی سرگرمی درست می کرد و تو مشغول بودی. اصلاً به ذهنت نزد که من و بابات پدر و مادر اصلی تو هستیم.

حسن حوصله اش سر رفته بود و دل شوره عجیبی داشت.

ما هر سال وقتی تو تهرون بودی، فاطمه را پیش تو می آوردیم، فاطمه اونقدر تو را دوست داشت که اندازه نداشت. او همیشه می گفت: آخوندا نگذاشتند من درس را بخونم ولی داداشم می خواد مهندس یا دکتر بشه. خیلی خوشحال بود و به تو افتخار می کرد.

پدرت را یه روز بعد از جنگ آمدند و بردنش کمیته و کلی سین جینش کردند که روستای عشق آباد کمترین شهید! جنگی رو داشته و کدخدا به جای کمک برای جبهه جوونا را از روستا فراری می داده تا به چنگ پاسدارا نیفتند و دستگیر نشن.

آخوندا با وعده و ترسوندن مردم چند نفر رو تو روستا خریده بودند که راپورت بدنند و گزارش به پاسدارا بدن. آخه اول انقلاب جوونای خوبی بودند که خودشان می آمدند چند نفره کمک می کردند تو کار های مختلف، به اهالی، چشم پاک بودند و نماز می خواند.

یکهو ورق برگشت، آخوندا از اونا مذمت می کردند. در منابر میگفتند مجاهدین خرمناو مردمو آتیش می زند و آشوب راه می اندازند، ولی ننه جون اونا آدمای درستی بودند، چون اونا دیدند جنگ را خمینی داره بی جهت ادامه می ده، مخالفت کردند خلاصه اینها شدند « منافق » و پاسدارای جنایتکار شدند « انقلابی دو آتسه ».

برف و بوران همه روستاها را پوشانده بود جاده اصلی روستا تلنباری از برفهای پاروشده از بام های گلی خانه های روستاییان باعث کندی رفت و آمد و عبور خودرو ها شده بود. سوخت و آذوقه دیگر به روستا نمی توانست بیاید. هرچه درخانه ذخیره کرده بودیم تمام شده بود. مردم گرسنه بودند، بعضاً طی روز فقط یک بار توان درست کردن وعده غذای مختصر داشتند. بچه ها از گرسنگی گریه می کردند. غم گرسنگی ما در مقابل گریه معصومانه آنها ناچیز بود.

مردم عاصی شده بودند و پیش آخوند ده رفتند، او گفت: اطلاع دادیم که جهاد سازندگی با وسایلیش بیاد و جاده را درست کنه، نگران نباشید، خدا بزرگه.

ولی هیچ انفاقی نمی افتاد، اهالی با بیل و کلنگ به جان جاده می افتادند و جاده را به طور نسبی ترمیم می کردند، دیگه مثل قبل جوونی نبود که کمک کنه همه یا فراری شدند و با در جنگ کشته شدند.

آخوند بی سوادی آمد و توی یکی از اتاقهای ما اسکان کرد، خرج و مخارج، غذا و... به عهده ما بود.

هر روز برای این آخوند میهمان می آمد و بعد دستورات از جانب شیخ ابله برای ما صادر می شد که: بگوئید برای نهار چهار نفر اضافی غذا بپزند، خواهرت به جای مدرسه فقط غذا درست می کرد، ظرف می شست و جارو و نظافت می کرد، دستای طفلک تاول زده بود. در همین اثنا پدرت مریض شد هر چه باقی مانده وسایلی که داشتیم را خرج دوا و درمان پدرت

کردیم که افاقه نکرد که نکرد و او عمرش را داد به شما، خدا بیامرزش
شوهر خوبی برای من و پدري دلسوز برای فرزندانش بود.

فصل پنجم:

یک روز که من از خانه همسایه بیرون آمدم، آخوند ده مرا دید بعد از سلام و علیک جوایای حال فاطمه و عموی من شد. تعجب کردم چطور این که آدم اخمو واحمق همیشه بی اعتنایی می کند و جواب سلام را هم خط در میان میدهد، حالا خوش برخورد و مهربان شده است.

آخوند: زن کدخدا، خدایامرزد کدخدا را، آدم خیلی خوبی بود، کمک کار در غرفه ای از بهشت همان خیر را ادامه بدهد.

ولی شما بایستی مثل اتو با ما همکاری کنید، گزارش بدهید، در رابطه با زنهایی که ضد اسلام هستند، ضد ولایت فقیه هستند، ما اسم شما را نمیبریم خاطر جمع باشید.

وقتی این مزخرفات ملای بیسواد را شنیدم آنقدر بدم آمد که میخواستم با دو دستم خفه اش کنم ولی راستش ترسیدم و حرفی نزدم فقط غر زدم و خودداری و سکوت کردم.

خلاصه ملای مکار به حرف آمد و طلب اصلی را با چرب زبانی گفت:

در حقیقت هدف از مزاحمت سرکارخانم این بود که اگر خدا بخواهد می خواهیم با هم قوم و خویش بشویم. بنده زاده، یکی از بهترین پاسدارا تو استان خراسانه، آدم مومن و خوبیه، اگر اجازه بدهید میخواهم بنده منزل

خدمت برسند و برای اینکه فاطمه خانم را به عقد پسرش در بیاورم و شربتی بخورم تا خواست خدا چه بشود.

میشه نظرتان را بگوئید، اگر الان نمی توانید جواب بدهید بروید فکر کنید فردا ظهر که نهار مرا آوردید جواب را بدهید.

آخوند شیاد سرش را پایین انداخت و رفت ولی در دلم هزاران نفرین کردم که خدا لعنت کند خمینی و آل خمینی که مثل این آخوند های مکار طرفداران واقعی او هستند.

فردا ظهر به زن همسایه گفتم امروز نهار آخوندک را تو ببر و اگر پرسیدند مادر فاطمه کجاست بگو مریض شده و حالش خوب نیست.

زن همسایه گفت: وقتی در زدم آخوند در را باز کرد و گفت بفرمایید زن کدخدا. نگاهش که به من افتاد گفتم: زن کدخدا کجاست؟ شما چرا زحمت کشیدید؟

زن همسایه: زن کدخدا مریض شده، نتوانست خدمتان برسد.

آخوند گفت: خدمت از ماست. خدمت ما برای امت همیشه در صحنه است و بس و رضای خدای متعال.

آخوند غذا را گرفت و بدون اینکه تشکری کند درب را محکم بست.

چند روز آخوند را سردواندم ولی نمیشد بیش از این کش بدهم. با چند نفر از اهالی که از نزدیکان پدرت بودند مشورت کردم. همه مخالف بودند ولی

چطور دهن ملا را ببندند. چیزی نداشتند بگویند و بعد من متوجه شدم خودم باید تصمیم بگیرم. واقعا خودم را تنهاترین زن بدبخت دنیا میدیدم.

آخه چطور فاطمه که مثل دسته گل بی گناه و نجیب بود به پاسداری بدهم که فقط امت را اذیت و آزارمیدهد، می کشد و شیادی می کند، داشتم دیوانه می شدم، دیوانه.

بارها از خدا خواستم کاشکی من هم همراه پدرت میمردم و از این زندگی راحت می شدم ولی بعد پشیمان می شدم و با خود میگفتم: پس فاطمه چی؟ چه بلایی سرش می آید. باز فکرم را عوض میکردم؟

چند روز بعد من مشغول رخت شویی بودم که فاطمه مرا صدا زد: مادر، مادر، یک پیرزن همراه دو زن جوان آمده اند شما را ببینند، می گند از خانواده آخوند ده هستند، چی بگم؟

راهی نداشت، افکار دنیا روی سرم خواب شده بود، نفسم بند آمده بود و...
چاره ای نداشتیم غیر از اینکه اونا را دعوت به خانه بکنیم.

پیرزن چاقی که صدای نفس کشیدنش از چند قدمی شنیده می شد همراه دو دختر جوان لوس و نتر وارد اتاق شدند. به فاطمه گفتم برو سریع چایی درست کن و بیار.

فاطمه دختر زرنگ و باهوشی بود. بدون اینکه من چیزی بگویم متوجه شد که اینها برای چی به خانه آمده اند. خلاصه مهمونهای ناخواسته نشستند و

زن چاق گفت: برای یک امر خیر خدمت رسیدیم، بگویند که صبیبه خانم هم بیایند که بیشتر آشنا بشویم.

فاطمه چای آورد و تعارف مهمونها کرد. صورتش از خجالت سرخ شده بود و سرش را پایین انداخته بود. چای را که تعارف کرد سریع از اتاق بیرون رفت.

پیرزن چاق: حاج آقای ما که در خدمتان، در خانه شما هستند، از دختر خانمتان، فاطمه جان، خیلی خوششان آمده و خیلی تعریف از پاکدامنی و حجب و حیای ایشان کردند.

برای همین آمدیم فاطمه خانم را برای پسر من که یکی از سربازان امام خمینی هست خواستگاری کنم انشالله هر چه زودتر شیرینی این امر خیر را می خوریم.

قیافه پیرزن را که میدیدی آدم یاد عزرائیل می افتاد. مثل مادر فولاد زره زشت و بد ترکیب بود. پیرزنه اونقدر از پسرش تعریف کرد که نگو!

بعد از ساعتی که برایم هزار ساعت طول کشید چند عکس از یک پاکت درآورد و به دستم داد. بفرمایید، این هم پسر عزیزم. ماشالله یلی یه، آدم مهربون و مرد خونه یه.

عکسها را دیدم وحشت کردم. میخواستم فریاد بزنم ولی خودم را کنترل کردم یک پاسدار ریش دراز و گردن کلفت که خنده مصنوعی تو عکس زده بود. یک عکس دیگر پشت فرمان ماشین، بعد یک عکس دیگر پشت

فرمان ماشین که سلاحش را روی صندلی بغل خودش گذاشته بود با لبخندی که هرگز به او جور نبود را دیدم.

اصلاً حرفهای زنها رانمی شنیدم، می خواستم دست بسرشان کنم. به پیرزن چاقالو گفتم: باشد روی درصد نمیگه میگویند فکر می کنم و بعد جوابش را به حاج آقا که اینجا هستند می دهیم.

بالاخره مهمانها رفتند. خدا می دانه چقدر راحت شدم، گویی تمام اتاق را نکبت و آلودگی پر کرده بود.

مادر آنقدر ذهنش درگیر این موضوع شده بود که من گاهاً فکر می کردم راه رفتن را فراموش کرده، وقتی با دیگران صحبت می کرد خودش نبود...

او چگونه پاره جگرش فاطمه که همه امید و آرزوی او است را به یه آدم شکنجه گر بدهد. خوب می دانست روز بروز آخوندها بیشتر فشار میاورند و تهدید می کنند و هزاران گرفتاری برایش درست خواهد کرد ولی وجدان بیدار مادر به او ندا می داد که ایستادگی کند، تا سرحد مرگ و از بین رفتن همه هستی و زندگیش.

فصل ششم:

من زیر بار این ازدواج نرفتم، با خود گفتم: اگر مرا از بین هم ببرند قبول نمی‌کنم. آخه چطور دختر نازنینم را به یه مزدور بدم، هرگز.

روزها گذشت، آخوند ده دیگه فهمید با چه کسی طرفه، برای من و خانواده‌ام پاپوش درست کردند. آخوند شیطان پیام داد: اگر موافقت نکنی خونه ات را میگیرم و تو را رسوای خاص و عام میکنم. دیدم دختران معاویه و حزب الهی را سراغ ما می‌فرستادند، طعنه می‌زدند و تهدید می‌کردند. عموی خدا بیامرزت گفت: بلند شو بیا تهران فاطمه را هم بیار خونه و کاشانه را ول کن بزار برای ملا.

به حرفش توجه نکردم ننه جون. گفتم تهرون هم بریم این جانبان ردمان را پیدا می‌کنند و روز از نو روزی از نو. خلاصه درد سرت ندم ننه جون، بعد از یک ماه دیدم برای دختر نجیبم شایعه راه انداختند که فاطمه با فلانی سر و سری داره و نمی‌دونم سیگار میکشه و ضد امام صحبت میکنه و هزار زهر مار دیگه. آمدم استشهاد درست کردم که آخوند ده را از خونمان بیرون کنم بر عکس شد در اداره گفتند: اولاً ثابت کن که این خونه توست، ثانیاً حاج آقا که دروغ نمیگه.

رفته بودند از چند نفری نامه گرفته بودند و امضاء کردند که این خانه از اول مال آخوند ده بوده، هر چه گریه و زاری کردم و شاهد بردم نتونستم ننه جون ثابت کنم. اینا از شیطون هم شیادترند ننه.

فاطمه همه چیز را می دانست. استعداد عجیبی داشت با اینکه چهار کلاس بیشتر نخونده بود ولی سواد نوشتن و خوندنش زیاد بود کلی شعر از بر کرده بود. خودش گاهاً مینوشت و کتاب میخوند. یک روز فاطمه پیشم آمد و گفت: فدات شم مادر جون به خاطر من چه درد ها که نکشیدی، حالا اگر می بینی با ازدواج من با اون پاسدار وضعیت تو و خانواده عوض میشه، من به خاطر شما ها قبول می کنم.

من به او گفتم دختر جون برو استراحت کن من روش فکر میکنم.

فاطمه به ظاهر برای استراحت رفت ولی کو استراحت، دختر بچه ام ذهنش در گیر آینده اش بود. دیر وقت بود از پنجره نگاه کردم دیدم فاطمه دارد چیزایی می نویسد.

فاطمه فرصتی یافت که یادداشتهایش را که نوشته بود بخواند: زندگی بر آن بود که مقدراتش را به نحوی تحمیل کند و صبر و شکیبایی مرا بیازماید. لحظات انتخاب اجباراً همیشه در ذهنم برجسته می شد. تن دادن به زندگی نکبت بار با دژخیم، سوق و افول در تباهی ها، پشت کردن به مردم، تهی شدن از همه علایق و عاطفه ها و زیباییها و ورود به دنیای تحجر و خشک مغزی و هزاران سؤال و ابهام که آخرش منتهی به انتخاب یک راه می شد. ماندن با پاسداری که تیر خلاص می زند و ته خط فرو

رفتن در منجلاب فساد و اندیشه قرون وسطایی که زمینه ساز همه بلاها و ضعیف کشی و سلب آزادی و اختیارات انسانی است. یا اعتراض و خروج از این پلیدیها.

روزها بسختی می گذشت، هر روز توطئه، تهدید، و تهمت های ناروا.

از ترس نمی گذاشتم فاطمه به تنهایی بیرون بره. اهالی جمع شدند یک خانه بهتر برای آخونده ده فراهم کردند و از او خواستند که به آنجا برود، که قبول نکرد و کلی ناسزا روی سرما خراب کرد. بعد از چند روز دیدم یک ماشین بزرگ آمد و آخوند با ناراحتی رو به من کرد و گفت: ما رفتیم از پیش شما، ولی بدان که من از تو و فاطمه غافل نیستم، کارم عوض شده و الان در دادسرا حاکم شرع. برای آخرین بار میگویم از خر شیطان بیا پائین و به ازدواج فاطمه و مصطفی تن بده، ما همه چیزو به تو گفتم.

نفس راحتی کشیدیم. همه اهالی خوشحال بودند ولی این خوشی زود گذر بود. دو هفته بعد آخوند دیگری آوردند ولی در خانه ما نبود. خدا را صد مرتبه شکر کردم.

چند نفر از جوونهای روستا که تو شهر کار می کردند و هوادار مجاهدین بودند در زندان بودند. یک روز پسر حاج احمد از زندان آزاد شده بود و شب دیر وقت ما خواب بودیم دیدم درب می زنند در را باز کردم. حسین پسر حاج احمد بود، سلام کرد و گفت: ببخشید که اینوقت شب مزاحم شما شدم، نترسید آمدم که شما را از یک امر مهم مطلع کنم. از آنجائیکه

خانواده ما ارادت کامل به خانواده کدخدا دارد، لذا گفتم چند کلمه ای با شما صحبت کنم.

قیافه اش پریشان بود. سر بزیر و مودب، نشست و گفت: به کسی نیاز نیست بگوئید من خدمت شما رسیدم، من شنیدم که از فاطمه خانم برای یه پاسدار خواستگاری کردند. من تو زندان اون الدنگ را می شناسم، شکنجه گره، خود مرا بارها شلاق زد مثل گرگ وحشی بود. کاشکی میتونستم خدمتی برای شما بکنم. خداحافظی کرد و رفت.

دنیا روی سرم می چرخید، اونقدر گریه کردم که فاطمه بیدار شد.

فاطمه پریشان و رنگ پریده بود، معلوم بود همه حرفهای ما را گوش کرده، ساکت آمد بغل دست من نشست و گفت: ننه جون اجازه بده من زن اون یارو بشم تا شما ها دیگر زجر نکشید، این همه گرفتاری، این همه ظلم، آخه راهی جز تن دادن به این ازدواج نداریم. این رژیم ملعون همه مردمو از پیر و جونو اونقدر مشغول گرفتاریهای مختلف کرده که خودمان بایستی راهی پیدا کنیم، فهمیدی ننه!

دو روز بعد مرا به دادسرا بردند، گفتند قباله خونه و قطعه زمینی که مانده بود سند هاش قلابی است و دستکاری شده و شما بایستی تا یکماه دیگر از اون خونه بیان بیرون و گر نه کمیته انقلاب طبق قانون! با شما برخورد میکنه.

هر چه گفتم اثری نداشت گویی با به تخته سنگ حرف می زنم، نه احساسی نه رحم و مروتی. چند آخوند بیرحم نشسته و رو راست در روز روشن دست تو جیب مردم می کنند و مال و منال آنها را شرعاً به اسم خودشان میکنند و هیچ اتفاقی نمی افتد.

چند روز بعد با فاطمه رفته بودیم روستای مجاور، حاج حسن پسرشو دوماه کرده بود. من نمی خواستم برم اما دیدم ماههاست که فاطمه خونه نشین شده، گفتم بره بیرون شاید روحیه ش بهتر بشه.

با هزار بدبختی خودمون را به روستا رسوندیم. همین که پیاده شدیم چند زن بد ترکیب نزدیک شدند و رو به فاطمه کردند و زن مسن تره گفت: تو فاطمه دختر کدخدای عشق آبادی!

فاطمه سرش را تکان داد.

یکی دیگر از زنا با ناراحتی گفت: دوره آخر زمون شده، دختره به این گندگی و بی تربیت، جواب نمی ده، سر تکون میده، مگر زبونتو قیچی کردند ها!؟

فاطمه رنگش مثل گج سفید شده بود. حرفی نزد، فقط نگاه میکرد. خدا می دونه چه در دلش می گذشت.

من به اونا گفتم شما خجالت بکشید دخترای معاویه بد ترکیب. شما از کدام قبرستونی آمدید. با صدای بلند عمداً گفتم که همه رهگذرا متوجه شدند.

زن حاج حسن با عجله آمد و گفت: خوبیت نداره، امروز جشن عروسیه، ناراحت نشین، بفرمائید دهننتون را شیرین کنید و آشتی کنید.

با خودم گفتم بر گردیم، فاطمه هم اصرار بر برگشتن میکرد ولی بر خلاف خواسته مان ماندیم اما قبل از اینکه مراسم تموم شه بیرون آمدیم. خواستیم سوار مینی بوس بشیم چند پاسدار آمدند و گفتند: خجالت نمیکشی به سربازان امام خمینی و خانمهای همیشه در صحنه فحش و ناسزا میگی. الان از شما شکایت کردند که شما ضد انقلابید باید برویم شهر تا قاضی موضوع را بررسی کنه، یالاسوار شو دیره.

فاطمه گریه می کرد و صورت ماهش سرخ شده بود.

من اصرار میکردم که مگه چی کردم، که یکی از همون زنا پیش آمد و باصدای بلند روی به جمعیتی کرد که جمع شده بودند گفت: ایها الناس، مردم ببینید این پیر زن گیس سفید از انقلاب بد میگه، چه کنم دخترشو بدبخت کرده، میدونید مردم، دختر این عجوزه پالانش کجه، نگاه نکنید به این قیافه مظلوم این دختره، شر از سر و روش می باره و...

زنک خجالت نمی کشید. پر رو و وقیح چرت و پرت به خورد مردم می داد. چند نفر جلو آمدند و اعتراض کردند که این تهمتهایی که شما میزنید همه اش دروغه، مگه شما مسلمون نیستید که این خانواده محترم را عذاب می دید. شما آبروی اسلام را بردید، بروید جای دیگر جولان بدید و...

ورق برگشت، یک پاسدار ریش سفید چند قدم مرا دور کرد و گفت: ننه جون من شما را میشناسم آدمای خوبی هستید ولی خودم گیر هستم من هر طور شده راضی میکنم که شما را امروز نبرند اگر نیاز باشه التماس میکنم، هر کمکی بتوانم می کنم لطفاً چیزی به اونا نگید! خودتان فردا به کمیته بیائید، قبوله مادر؟

قبول کردم.

رسیدیم به خانه، وضو گرفتم و نماز خواندم. یاد پدرت، عمویت، همسایه ها و جوونهایی که در روستا به کمک هم زندگی خوبی داشتیم، می افتادم، که در جنگ شهید! شده بودند. گریه می کردم، با خدا راز و نیاز کردم که: خدایا، خودت راهگشای درد های ضعیفانی، من چند صباحی از عمرم باقی نمانده، خدایا پاره جگرم را از همه بلاها دور بگردان، یا فاطمه الزهرا، کمکم کن، صبر به من بده تا راه خلاف را طی نکنم، خدایا راضیم به رضای تو. خدایا میبینی که چگونه به نام دین و آئین محمدی چه بلایی سر مردم آوردند. شمر و خولی و حرمله را رو سفید کردند. خدایا شکر از اینکه حسن عزیزم در غربت هست. دلم برای او یه ذره شده، خدایا او را حفظش کن.

مادر که سواد مکتبی و قرآنی داشت اکثراً بعد از نازل شدن بلای آخوندی این آیه را در نمازهایش می خواند و گریه می کرد:

«وَمَا لَكُمْ لَا تُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَالْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ
وَالنِّسَاءِ وَالْوِلْدَانِ الَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا أَخْرِجْنَا مِنْ هَذِهِ الْقَرْيَةِ الظَّالِمِ
أَهْلُهَا وَاجْعَل لَّنَا مِن لَّدُنكَ وَلِيًّا وَاجْعَل لَّنَا مِن لَّدُنكَ نَصِيرًا (آیه 75
سوره النساء)

و شما را چه شده که در راه خدا و (نجات) مستضعفان (ضعیف نگاه
داشته شدگان) از مردان و زنان و کودکان (از مسلمین مکه که در
سلطه مشرکین آن روز بودند و هر مستضعفی که در سلطه
مستکبران هر عصر می باشد) نمی جنگید، آنان که همواره می گویند
پروردگارا، ما را از این شهری که اهلش ستمکارند بیرون بر و برای
ما از جانب خود سرپرستی قرار ده و برای ما از سوی خود یآوری
معین کن»

فردا صبح شال و کلاه کردم، فاطمه را به زن همسایه سپردم ، به او گفتم:
جان شما و جان فاطمه و خدا حافظی کردم و پشت سرم را نگاه نکردم که
فاطمه عزیزم را ببینم.

رفتم به کمیته، ولی زندان بود. چند پاسدار و دختران معاویه در رفت و
آمد بودند. چند جوان را دست بسته آوردند. در گوشه دیگر مادر پیری
شیون می کرد. چند بچه کوچولو هم بی خیال در راهرو می دویدند و بازی
میکردند. بالاخره ما را دو ساعت سین جین کردند و آخوندی آمد پرونده
ما را بررسی کرد و حکم داد: یک هفته زندان.

ننه جون، صدای فریاد جوونها می آمد که فریاد مرگ بر خمینی و رژیم سر میدادند و دژخیمان اونا رو با شلاق میزدند. یه پاسدار لاغر آمد و گفت: بریم. من دنبالش رفتم. درب سلولی را باز کرد و مرا هل داد تو زندانیهایی که نشسته بودند. همه دخترای جوون و قشنگ نشسته بودند. من مونده بودم که کجا بنشینم که چند دختر بلند شدند و جای راحتی را به من دادند و گفتند: مادر جان، اگر چه خوب نیست بگیم به زندان خوش آمدید ولی چه کنیم فعلاً اینجائیم.

خیلی محبت کردند و من فهمیدم مجاهدند. داستان زندگیم را گفتم خیلی ناراحت شدند و می گفتند بایستی مقاومت کنم در مقابل این آخوندا. یک هفته از صبح تا شب صدای گریه و فریاد به گوش میرسید و من یا با خودم صحبت میکردم و یا با دختران زندانی که با اونا خیلی چفت شده بودم.

درب زندان بعد از یک هفته با صدای خشکی باز شد. پاسداری مادر را صدا کرد: مادر می تونید برید ولی مواظب خودت باشی! که خطا نکنی!

با همه خدا حافظی کردم. طی این مدت چیزای زیادی یاد گرفتم، فدا کاری و گذشت و مهربونی را حتی در سیاهچالها و...

گاهی که سختیها زیاد میشد به یاد این زنان قهرمان می افتادم که بایستی از اونا یاد بگیریم.

سریع خودمو به روستا رسوندم. رفتم سراغ همسایه، سلام و علیکی کردم و سراغ فاطمه را گرفتم، فاطمه کجاست؟

زن همسایه: بیا بشین یه چای بخور صداش می کنم. فاطمه آمد، خودشو تو بغلم انداخت شروع به گریه کرد. داشتم دیوونه میشدم. صورتش از بس گریه کرده بود ورم کرده بود. دور چشاش گود شده بود و دستاش میلرزید. با هم به خونه خودمان رفتیم و خواستم ذهن او را درگیر نکنم و به نوعی می خواستم طفره برم که چی به من گذشته.

فصل هفتم:

فاطمه علاقه زیادی به خواجه عبدالله انصاری داشت و با خودش در تنهایی قسمتهایی از مناجات او را با صدای بلند می خواند:

الهی!

ضعیفان را پناهی

قاصدان را برسر راهی

مومنان را گواهی چه بود که افزایی و نگاهی؟

فاطمه با خودش نجوا می کرد که: چطور من از آزار یک مورچه، یک پرنده ناراحت میشوم چگونه جان آنها را می گیرند. پرنده وقتی زیباست که آزاد باشد و بهر سویی که دوست دارد پرواز کند و بر بلندترین و مرتفع ترین نقطه آشیانه کند. پرنده در قفس دیگر پرنده نیست حتی اگر قفس اش از طلا باشد. پرنده در زندان دیگر نمیتواند بر بلندای آسمان به پرواز درآید. به هر جا که عزم کرد بنشیند و هم صحبت برگزیند. از لحظه ورود اجباریش به قفس به یک چیز می اندیشد و غرایزش حکم میکند که در جستجو و تلاش برای درهم دریدن قفس باشد نه به انتظار ترحم صاحب قفس که شاید روزی روزگاری دلش بدرد آید و درب قفس را بگشاید.

انتظار معجزه ندارم. میدانم این رژیم خونریز آنقدر برای مردم عمداً مشکلات و گرفتاری درست کرده که اگر هم خواسته باشند نمیتوانند غیر از جمع و جور کردن خود و در نهایت خانواده شان برای دیگران کاری بکنند. مگر یکی از شگردهای این آخوندهای کثیف این نبود و نیست که اختلاف بین اعضای خانواده ها بوجود بیآورند و همه را با هم دشمن کنند و روبروی هم قرار دهند.

نه من باید گلیم خودم را از آب بکشم. من نمی توانم با شرایط تحمیلی یک پاسدار و شکنجه گر به این زندگی نکبت بار ادامه بدهم. اما چگونه؟

من نمی توانم قبول کنم که چگونه انسان اینقدر پست و ذلیل می شود که دست به شلاق و ... میبرد و در مقابلش مجاهدین هستند که بخاطر آرمانشان اگر قطعه قطعه شان کنند، هیچ گونه خللی در عزم و اراده شان ایجاد نمیشود، بلکه استوارتر و سرفرازتر می خروشد و از آرمانهای یک خلق دفاع می کنند تا جایی که شلاق و درفش و چوبه دار را به تمسخر گرفته و بر تیرکهای اعدام بوسه میزنند و جاودانه میشوند.

سرنوشت هر کس را خودش تعیین میکند. در آرزوی فرجی بودن، بدون تلاش، تن دادن به سرنوشتی است که دیگران برایش رقم میزنند. آنهم سرنوشتی که غیر از نفرین و لعنت خدا و خلق، چیز دیگری نصیب ایشان نمی شود.

فکر میکنم گناهکارم. گناهکار بودن با یک پاسدار. آن کسی که دیگر ماهیت انسانیش را بدست خودش شکنجه کرده و تیر خلاص زده است.

آدم تا وقتی نمی فهمد و نمیداند، هیچ اتهامی و جرمی در رابطه با او جایز نیست. اما وقتی می بیند و می فهمد، دیگر ماندن و سازش کردن خطایی نابخشودنی است و اگر از این منجلاب خودش را رها نکند عملاً از سنخ همان دژخیم می شود، حتی اگر با او همکاری نکند.

به زندگی زنان نگون بختی می اندیشم که بهر دلیلی همسر اینگونه دژخیمان شده اند. شاید اصلاً ندانند که شوهرانشان دستانشان در خون است و با او هم غذا می شود، زندگی می کند و گذران اجباری، خانه داری، در حصار خانه ماندن و ... و حتی شاید فکرکنند همسرانشان خدمتگذار ملت و مردم هستند، ولی عملاً نمی توانند اینطور باشد. پاسدار و شکنجه گر رفتار و نمودهای عینی که در جامعه دارد و برای خوش خدمتی اعمال می کند را نمی تواند به خانه نیاورد. این فضا و روحیات را حتماً اعضای خانواده شان می فهمند و می بینند. اما تا به کی و تا به کجا به این نکبت که نامش را زندگی گذاشته اند ادامه می دهند؟!

مادر، فاطمه را صدا کرد او غرق افکار خود شده بود به خود آمد.

بله مادر الان میام.

مادر را در وضعیت بدی دید دوید به او کمک کند.

ناله ای روی لبهای مادر نشست، زانوانش لرزید و بیش از آن که بتواند چیزی بگوید بزمین افتاد و با نیم نگاهی چهره فاطمه را دید. دهان گشود

و به زحمت گفت: آب بیار عزیزم، برو دنبال شمسی خانم همسایه مان
حالم خوب نیست ننه جون و...

فاطمه هل شده بود، صورتش به سپیدی گرائید و پاهاش می لرزید. سریع
آب آورد و به لبهای تشنه مادر نزدیک کرد. ننه جون دهنتو وا کن.
مادر جرعه ای آب نوشید.

فاطمه دوان دوان بسراغ شمسی خانم رفت چند دقیقه بعد او و فاطمه بر
بالین مادر نشستند و او را تر و خشک می کردند. شمسی خانم گل گاوزبان
با لیمو ی عمانی را جوشانده و با نبات آنرا شیرین کرده بود و با قاشق به
دهن مادر میریخت.

شمسی خانم گفت: نگران نباش مادر این جوشانده آب حیاته خوب میشی،
فقط استراحت کن.

شمسی خانم رو به فاطمه کرد مواظبش باش من میرم بر میگردم امشب
پیش شما می مونم.

فاطمه خوشحال شد و گفت: دستت درد نکنه، فقط زود بیا! آخه می ترسم!

شمسی خانم: نترس عزیزم فقط برم بگم و برگردم، باشه!

تبسمی بر صورت رنگ پریده فاطمه نقش بست و سرش را پائین انداخت.

شمسی خانم محرم اسرار مادر و فاطمه بود، زنی نجیب و فهمیده و دنیا
دیده و صبور.

در غیاب شمسی خانم فاطمه با خود گفت: امشب بهترین فرصت است که راز دلمو به شمسی خانم بگم و از او راهنمایی بخوام.

مادر به خواب رفته بود. رنگ پریده و بی حال بر بستر آرمیده بود. بعد از چند ساعت از استراحتش، صدای خرو پفش نشان از بهبودی نسبی او میداد.

فاطمه رفت دو چای داغ آورد و به شمسی خانم تعارف کرد. خیر ببینی دخترم، پیر بشی. باورکن فاطمه من تو را به اندازه بچه هام دوست دارم. آخه از وقتی تو بغل مادرت بودی تا الان قد و بالات را روز بروز ورنداز میگردم، شیرت می‌دادم، کمک کار مادرت در بزرگ کردن تو بودم، نبینم عزیزم این صورت زیبات پژمرده شه، گور پدر خمینی و آل خمینی.

فاطمه: آخه شمسی خانم، این آخوندا همه چیز ما را گرفتند، حالا بهتر نیست من خودمو فدای مادر و خانواده ام بکنم، من یک نفرم ولی باقی چه گناهی کردند که به پای من بسوزند و بسازند.

شمسی خانم: من با مادرت زیاد در این مورد صحبت کردیم، او خیلی زیاد به فکر توست. نمیخواه تو در عنفوان جوانی مشکل داشته باشی، او آرزو داره با مرد خوبی ازدواج کنی، نه با هرکس و ناکسی.

مادر حالش بهتر شده بود فاطمه تا دیر وقت با شمسی خانم صحبت کرده بود، صبح دیر بیدار شده بود نمازش قضا شده بود.

صدای مادر را شنید: فاطمه جون بلند شو کله ظهره، بلند شو عزیزم.

فصل هشتم:

یک ماه گذشت. آمدند و خونه و زمینی که مانده بود را هم گرفتند. دیگه هیچ چیزی نداشتیم. شمسی خانم یک اتافی داشت بما داد. اهالی وضعشان خوب نبود ولی هر کس به طریقی به ما کمک می کرد. فقیر شده بودیم ننه جون.

دیگه روم نمی شد سراغ مردم برم و چیزی بخوام.

ننه جون به قول شاعر:

آنکه شیران را کند رو به مزاج احتیاج است، احتیاج است، احتیاج

دو باره با فاطمه مشورت کردم او قبلاً گفته بود نه یک بار بلکه چند بار که با مصطفی پاسدار ازدواج کنه که من قبول نمی‌کردم.

سفارش کردم که خانواده آخوند سابق ده برای خواستگاری بیایند.

همون دختران معاویه و پیر زن بد ترکیب آمدند و حرفاشونو تکرار کردند، که من قبول کردم.

با خوشحالی رفتند و قرار شد ده روز دیگه عقد کنیم.

فاطمه ازدواج کرد و به خانه بخت! رفت ولی چه خانه بختی! که از اولش بدبختی بود.

فراموش نمیکنم روزی که فاطمه به شهر رفت، دیگه همه چیزم پرواز کرد. زندگی طعم بدبختی می داد، همه چیز را سیاه می دیدم، آخه دنیا را نمی خواستم با یه لبخند دوست داشتنی فاطمه عوض کنم.

رفتم شهر به دیدن دخترم. دیدم دست گلم پژمرده به نظر می رسه، بوسیدمش و پرسیدم:

فاطمه راستش را بگو راضی هستی از این ازدواج یا نه؟

فقط سرش را بزیر انداخت و چیزی نگفت، من از سکوت او همه چیز را فهمیدم.

ساعتی گذشت، مصطفی آمد، بی احساس مثل چوب خشک. سلام علیک مصنوعی کرد و رفت اتاقش. من به فاطمه در آشپزخونه کمک میکردم که صدای مصطفی بلند شد: وردار بیار اون نهارى که درست کردى ، آخه از کله سحر مشغول انجام وظیفه به امتییم، حالا آمدیم استراحتی کنیم نه غذایی نه غمخواری!

فاطمه با عجله نهار را که قورمه سبزی بود را برای مصطفی برد و سریع برگشت.

یکهو صدای خرکی مصطفی بلند شد: این چه غذایی درست کردی، مزه نداره، گوشتش نپخته ما را باش که زن گرفتیم، ننه دستت درد نکنه با این زن گرفتنت!

حرف زدن مصطفی لمپنی و بدون مرز بود. فحش و ناسزا همیشه چاشنی حرفهای بود.

تو زندان، او را تمام کننده می نامیدند. هر کدوم از شکنجه گران نمی توانست از زندانی حرفی در آورد به سراغ او می رفت. ریش تویی، گوشهای بلند، سبیلهای باریک و قیطانی، موی کوتاه، دندانهای نامرتب و زرد زنگ که نشان می داد تا به حال مسواک با دندانهایش آشنا نشده است. قد بلند، پای چپش مقداری کوتاه تر از پای دیگرش بود، هنگام راه رفتن می لنگید، چشمهای کوچک و فرو رفته، ابرو های به هم پیوسته، همه به کمک هم در آمده بودند و قیافه ترسناکی را به وجود آورده بود.

مصطفی غرولند کنان بعد از ساعتی استراحت رفت و درب خانه را محکم هم زد.

عجله داشت امروز تعداد زیادی را بایستی بازجویی میکرد. برای هر قربانی سوژه و سناریویی داشت و روی آن فکر می کرد که چگونه آنها را به حرف زندان! وا دارد.

آخر در دنیای دژخیمان، هنر، به بند کشیدن انسانهای با اراده و مقاوم است، انسانهایی که نفس کشیدنشان برای دیگران و آرزو و

آمالشان رضا و رفاه یک خلق محروم است، کسانی که در بند هم چون شیران می‌غرند و می‌رزمند و شلاقهای حرامیان زمان روی عزم جزم آنها بی‌اثرند، هر چند هاشور تازیانه این پلیدان و درد جانکاه را نمی‌شود نادیده گرفت، اما آنچه بر همه مشکلات فائق می‌آید ایستادگی، مقاومت در برابر این نابخردان است.

شکنجه گران بی‌اراده‌ترین، بیسوادترین، لمپن‌ترین قشر جامعه آخوندی هستند، آنهایی که انگل وار بقای خود را در نفی دیگران می‌یابند. اینجاست که کشتن انسانهای محروم در زر ورق فریب و دغلکاری و باپوش مذهب، بهشت و جهنم، کاتالیزوری برای این کودنهای تاریخ می‌شود که همه چیز برای آنها آزاد، آزاد است، قلمرویی نامحدود و بی‌انتهای، در این وادیست که ناراحتی دیگران، فقر و تنگدستی دیگران، رفاه و آسایش برایشان به ارمغان می‌آورد. پاسدار و شکنجه‌گر انرژیش را از شلاق، بساط دار و درفش می‌گیرد. بدون این ابزار، آنها ترسو‌ترین، بزدل‌ترین انسانهای کره ارضند.

مصطفی با عجله وارد محوطه زندان شد، سریع به اتاقی که در گوشه راهرو قرار داشت وارد شد. روی درب نوشته شده بود: «قبل از ورود در بزنید».

راهرو منتهی به دالانی باریک می‌شد که اتاقهای تعزیز! در آنجا بود. بوی عرق و خون در هم آمیخته بود و با دود سیگاری که مصطفی و همکارش

می کشیدند در هم آمیخته بود. فریاد و ضجه شکنجه شدگان از روزنه های اتاق های بسته به گوش می رسید و آدم را به فکر وا میداشت. راستی اینجا کجاست؟

اینجا، دانشگاه! است، آموزشگاه! پرورشگاه!، ندامتخانه!، هتل ۵ ستاره! و...

بلی، اینجا جایی است که قبل از این که انسان را بکشند، انسانیت را به دار کشیده اند. اینجا نبرد اراده ها با بی اراده ترین هاست. اینجا درگیری مقاومت و ایستادگی با شقاوت و کینه ورزیست.

ساختمان زندان در یک محوطه بزرگی قرار داشت. درختان سر به فلک کشیده، باغچه های گل، زمین چمن، نشان از این میداد که شاید روزگاری نه چندان دور باغ ملی، محل گردش اهالی بوده است. گنجشکهای گرسنه پاورچین پاورچین در صدد پیدا کردن قوت لایموت خود هستند. پرندهگان بازیگوش و سپید بال در پروازند. وزش باد های بهاری شاخه های درختان و گُلها را بوجد در آورده، ولی در عین حال، گرچه آنها در جای خود ایستاده اند و توان حرکت ندارند ولی در جوهره اش آزادند.

ولی چند قدم آنور تر زندان است، جنگ و جدل بر سر آزادیست، یکی آزادی کش است و دیگری آزاد اندیش و آزادیخواه و...

مصطفی با قیافه ای پریشان و مضطرب وارد اتاقی می شود که صدای شیون و زاری جوانی همه سالن را پر کرده است.

جعفر همکارش با شلاق بلندی به کف پای جوانی با تمام غیظ و کین حیوانیش می‌کوبید.

حرف می‌زنی یا نه، تا صبح هم شده اونقدر زجرت میدم که دهن باز کنی. مصطفی رو به جعفر کرد، داری نازش می‌کنی شلاق را بده من تا نشون بدم «منافق» چند مرده حلاجیه!

کابل بلند را از روی میز برداشت. دور مچش پیچید، آنرا درهوا چرخاند و بر پاهای زندانی با غیظی حیوانی فرود آورد. معلوم نبود چند ضربه زده بود. مصطفی خسته شده بود به حالت استیصال و درماندگی افتاده بود. گاه‌ها لبه‌ایش را گاز می‌گرفت و دستی به صورت عرق کرده اش می‌کشید. برای چند لحظه به صورت قربانی نگریست او را شناخت و بیاد آورد:

به گذشته نه چندان دوری می‌اندیشید که با سلیمان همان فردی که او را شکنجه می‌کرد، آشناست. چه روزهایی که با هم در تظاهرات ضد شاه شرکت می‌کردند و همیشه کمک کار هم بودند. خانواده او را می‌شناخت. چند بار برای نهار دعوت شده بود. پدر و مادر مهربونی داشت که با اینکه وضع مالیشان خوب نبود ولی در کمک به دیگران پیشقدم بودند و سلیمان چند بار به سلمان به لحاظ مالی کمک کرده بود. قدم می‌شدند.

لحظات و صحنه‌ها مثل تصویرهای سینمایی از جلو مصطفی عبور می‌کردند. بی‌حوصله شده بود. دستش را گاهی به ریشش نزدیک می‌کرد و می‌خاراند.

جعفر رو به مصطفی کرد: چته، به چی فکر می‌کنی. نکنه ناراحتی از اینکه منافقین را «تعزیر» می‌کنیم. آخه چته.

مصطفی خودش را جمع و جور میکند و می‌گوید: هیچی، چیزی نیست، سرم یه خورده درد می‌کنه.

یک ساعتی که در اتاق «تعزیر» بودند گویی چند سال به مصطفی گذشت. گاهی در ذهنش آنچه دیده بود و باید آنرا انجام دهد و صحنه بر عملکردش بگذارد، به ذهنش می‌آمد: نفی یا اثبات پاسخ به هزاران چراها.

برای چند دقیقه بیرون رفت و صورتش را شست. در همین فرصت کوتاه دنبال راه حلی بود که چه کند!؟

سرحال تر از قبل با یک تبسم مصنوعی وارد اتاق شد و رو به زندانی کرد:

خوب، برای انقلاب من از برادر و خواهر خونیم نمی‌گذرم چه برسد به تو که روزگاری نون و نمک هم را خوردیم. تو را نصیحت می‌کنم برگرد به آغوش ملت. من هر کاری که بشود برات می‌کنم که بری بیرون. زن برات می‌گیرم، کمک مالی می‌کنم، فقط آدرسایی که خواستیم و چند نفری که با تو در ارتباط بودند را بگو، ما به آنها نمی‌گیریم، قول میدم، باشه. حالا دهن باز کن و بگو، نزار روی سگیم بالا بیاد.

حالا دو ساعت به تو فرجه میدم تا فکر کنی و گر نه همین امشب تورا اونقدر زجر کش می کنم که بمیری و فردا این وقت دیگه در جهنمی! رو به جعفر کرد: برو بیرون، سراغ منافق دیگه. امروز کار زیاد داریم، وقت تلف نکنی!

جعفر: چشم.

مصطفی: امروز تو بایستی چند نفر را تعزیر کنی. من بهت میگم از کدوم منافق چه سئوالاتی بکنی و چی بپرسی و چه نوع تعزیراتی را بکنی، اگر سئوالاتی داشتی بیا بپرس، دستت باز بازه.

در انتهای راهرو زیرزمینی بود که چند پله پیچ داری داشت. جلو درب ورودی مقداری کابل‌های پلاستیک ریخته شده بود.

در راهرو باریک چند زندانی با پاهای ورم کرده و باندپیچی شده که لکه های خون خشکیده روی آن نشان از شکنجه های وحشیانه می کرد، دیده می شد. همه زندانیان چشمبند داشتند.

پاسداری در راهرو قدم می زد و هر از گاهی لگدی به آنها میزد که با هم صحبت نکنند.

مصطفی از پله ها به سرعت پایین آمد. در اتاق را باز کرد. حسن را دید که بازجو بود. پس از احوالپرسی گفت: آمدم کمکت، این یارو گویا همکاری نمی کنه؟ باشه خودم آمدم که کار رو تمام کنم.

جوانی ۱۷-۱۸ ساله ای روی نیمکتی دراز کشیده و پاها و دستانش با طناب بسته شده بود.

مصطفی رو به زندانی کرد که : آخر حرفها تو نزدی، به زبون خوش همه را بگو تا آزادت کنم.

زندانی : من چیزی ندارم

مصطفی : شماره پات چنده ؟

زندانی : ۴۲

باشه، الان شماره شو ۴۵ میکنم

شلاق را برداشت، دور می زد و با غیظ ضربات پشت سر هم به کف پای زندانی میزد.

سرو صدای زندانی فضای اتاق را به لرزه انداخته بود. مصطفی به کمک پاسدار حسن اونقدر زندانی را شلاق زدند که دیگر صدایی از قربانی شنیده نشد، بدون این که حرفی بزند، پرواز کرد.

فصل نهم:

چند روز مادر فاطمه پیش دخترش ماند، چیزای عجیب و غریبی می دید. مصطفی روزانه فاطمه را کتک می زد و او را تحقیر می کرد، شبها با پاسدارا می آمدند وافور می کشیدند و قتی نشئه می شدند از شیرین کاریشان در شکنجه کردن جوونها با هم صحبت می کردند و می خندیدند و هر ساعتی مصطفی آورد میداد: چای بیار، غذا بیار و...

مادر می گفت:

آسایش از دخترم سلب شده بود، روز بروز لاغر تر می شد، نگرانش بودم که چه کنم. فاطمه مرا دلداری می داد: باید صبر و حوصله داشته باشم، شاید خدا این سرنوشتو برام مقدر کرده، مادر نگران من نباشید، خدا بزرگه!

فاطمه صبح زود بیدار شده بود، مادرش خواب بود، رفت وضو گرفت، نمازش را خواند و با خدا راز و نیاز کرد:

کریم!

گرفتار آن دردم که تو درمان آنی، بنده

آن ثنایم که تو سزای آنی من در تو چه دانم؟

تودانی! تو آنی که گفتمی من آنم! آنی

مادر بیدار شد، فاطمه چکار می کنی کله سحر ننه جون.

فاطمه: چیزی نیست ننه جون شما استراحت کنید، نماز می خوندم.

مادر بیرون رفت وضو گرفته برگشت. نمازش را خواند و بغل فاطمه نشست. دستی به سر و روی او کشید و او را بوسید: عزیزم قریون شکل ماهت شم، نگران نباش خدا خودش راه و چاه را نشونت میده، توکل به خدا داشته باش، ننه جون.

از اتاق مجاور صدای خرناسه های مصطفی صدای لکوموتیو های ذغال سنگی که وارد تونلی می شوند را تداعی می کرد و مثل پتکی بر شقیقه انسان میکوبید.

فاطمه رو به مادر کرد و گفت: دیروز که شما در آشپزخانه بودید، خانمی زنگ زد و پرسید: شما آبجی آقا مصطفی هستید، که گفتم بله تا ببینم چی میگذره!

خانم: سلام آبجی، من زن آقا مصطفیم. به او بگو خرجی ماه را بفرسته، من و دو بچه اش گرسنه ایم، گرسنه ایم.

سعی کردم ادامه بدم از خانم پرسیدم راجع به مصطفی، گفت: آبجی دوره مردایه، مصطفی تا جایی می دونم سه چهار تا زن داره، خدا می دونه چند تا صیغه و...

فاطمه حمله شده بود، دیگر خلاصی از این ماجرا برایش مشکل بود.

ساعت ۸ صبح مصطفی بیدار شد، خمیازه کشان بسراغ فاطمه آمد: سریع
صبحانه را بیار، عجله دارم!

مادر بغضش گرفته بود. نتوانست خودش را کنترل کند. انبانی از درد و
عذابی که بعد از ازدواج فاطمه با مصطفی در اندرونی ضمیرش جای داده
بود، با دیدن مصطفی و شنیدن حرفهای فاطمه، همانند فتر انباشته ای بود
که یک ضربه، یک نیشتر بر دردو آلام فرو خورده مادر غلیان کرد و همه
چیز را با لحنی تند به مصطفی گفت:

نا سلامتی تو داماد مایی! آبروی ما را بردی. تو آدم نیستی، حیوانی، چرا
این همه ظلم میکنی، دخترمو روزانه شکنجه و خونین مالی میکنی، تازه
تو گفته بودی قبل از ازدواج با فاطمه که تا به حال زن نداشتی! حالا خدا
می دونه چند تا زن را بدبخت کردی، تو شیطون را درس می دی!

یکهوه، مصطفی عصبانی و مثل بشکه باروت منفجر شد. رو به مادر کرد و
گفت: ننه مواظب حرفات باش، عصر که بر گشتم باید رفته باشی، اینجا
خونه منه، برو تو روستات، همونجا بمیر و ما را خلاص کن! حالا مگه چی
شده. بله من چند زن دارم به کسی مربوط نیست. تو باید افتخار کنی که
دختر تو که هیچ کس سراغش نمی رفت را انداختی گردن من! حالا زن تو
مملکت برای ازدواج مثل ریگ زیاده و...

مادر: غلط کردی حیوان، تو انسان نیستی، تو شکنجه گر و بی رحمی.

فاطمه با غیظ رو به شوهرش! کرد و گفت: خاک تو سرت، خجالت نمی کشی به مادر پیرم این همه بی احترامی می کنی، خدا ازت نمی گذره! مصطفی: مرا بیشتر از این عصبانی نکنید و گر نه حسابتان را میرسم، درسی به شما میدم که تاریخ بنویسه!

با عجله به اتاق مجاور رفت و شلاقی را که همیشه برای ادب! کردن فاطمه استفاده میکرد برداشت. قیافه اش عوض شده بود. چشمانش قرمز و خونگرفته، صورتش به سرخی گرائیده بود. خودش را در اتاق شکنجه می دید. حالا برایش چه فرقی می کند، در زندان شکنجه کسانی که شاید تا به زمان شکنجه ندیده باشد، حالا اتاق خانه اش زندان و قربانیانش، زن و مادر زنش بودند.

مادر ایستاده بود می خواست بنشیند. سختش بود کمرش بدجوری درد میکرد. هنوز ننشسته بود که مصطفی لگدی به مادر زد. مادر روی زمین ولو شد و با صدای بلند فریاد زد: خدا از او نگذره، تو جانی هستی، تقاص این کاراتو می گیری خیلی زود.

فاطمه در خواست میکرد: تو را به خدا او را نزن، هر بلایی که میخوای سر من بیار و...

کو گوش شنوا، فاطمه و مادر را شلاق کش میکرد، فریاد آنها با تهدیدات و رجز خوانی دژخیم در هم آمیخته بود و فضای ساختمان را گرفته بود.

همسایه ها از پنجره ها به خانه مصطفی نگاه می کردند، ولی می خواستند از این پاسدار دژخیم به نحوی دوری کنند.

مصطفی خسته شده بود، مادر و فاطمه گریه می کردند.

مادر: انشالله خدا ترا به زمین گرم بزنه، خدایا شاهد باش که این آدم چقدر پست و رذله.

مصطفی دست مادر را گرفت کشان کشان تا درب منزل برد. درب را باز کرد و او را بیرون خانه انداخت و درب را قفل کرد. هر چه فاطمه خواهش می کرد، گریه می کرد بر دل سنگ او اثری نداشت.

حالا، دختر این ور درب، مادر آنور درب، هر چند درب حایلی بین آنها بود، اما غلیان احساسات این دو زبانه کشید و بر قلوب انسانهای دیگر نشست.

چند رهگذر که مادر را در این حالت دیدم او را به خانه قمر خانم که دویست متر دور تر از خانه مصطفی بود بردند و به او رسیدگی کردند.

فصل دهم:

مادر با خاطره ای تلخ، بدنی کوفته و دردمند، می دید که همه آرزو هایش به خزان گرائیده است.

به روستا برگشت، شمس خانم خوشحال شده بود، مادر را تر و خشک کرد و برایش چای و مقداری غذا آورد و او را تنها گذاشت.

شمس خانم بعد از ساعتی برگشت. خوب مادر بگو، حال عروس خانم چگونه بود؟

مادر: دست رو دلم نگذار شمس جون، باورم نمیشه که چگونه دسته گلم را به یه پاسدار دادم، خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

شمس خانم: چرا خودتو اذیت میکنی و آزار میدی، خدا بزرگه.

مادر همه چیزهایی را که دیده بود به شمس خانم گفت و او را مطلع کرد و چند بار تکرار کرد: شنیدن کی بود مانند دیدن و...

مادر خداحافظی کرد و لنگان لنگان به طرف اتاقش رفت، بعد از چند دقیقه به نماز ایستاد، نمازی که نیازش بود، از سر صدق و صفا بود.

خدایا:

راضیم به رضای تو، ای تنها امید محرومین.

دختر و پسر را در کنف حمایت بگیر و یاریشان بکن.

÷ ÷ ÷ ÷

فاطمه در فرصتی مناسب، چند یادداشت پراکنده ای که هر از گاهی می نوشت و در محل امنی مخفی کرده بود را بیرون آورد و آن را بار دیگر خواند: بی تفاوتی، خنده و گریه، هر جا بسته به موقعیت است، زمان و مکان حادثه و موقعیت نظاره گر. به فرض، اگر طناب جراثقالی پاره شود و انسانی که قرار بوده حلق آویز بشود فرار کند با نصفه طناب به گردن. خوب هر آدمی بسته به موقعیتش و طرز تلقی و مواضعش نسبت به محکوم، با این وضع عکس العملی نشان می دهد. شاید یکی دو نفر بخندند، تعدادی گریه کنان روی برگردانند و یا محل را ترک کنند. و عده ای در اعتراض بر ضد این جنایت راه را بازکنند. اما در این میان، اگر یکی از دژخیمان در جلد تماشاجی، یقه محکوم را بگیرد و سر طنابش را به بقیه طناب گره بزند، بعد هم بچه چند ساله اش را بلند کند و بگذارد پشت گردنش تا بهتر زجرکشیدن و جان کندن انسانی را ببیند... و از آن لذت ببرد و از اینکه نقشی در از بین بردن انسانی داشته باد به غبغب بیندازد و ...

آدمها می میرند، سخته می کنند، زیر ماشین میروند، گاهی حتی کسی عمداً از بالای صخره ای پرتشان میکنند پایین، اینها البته مهم است، ولی مهمتر همان نبودن آنهاست. اینکه آدم بیدار شود و ببیند که نیستش، کنار تو خالی است، بعد دیگر جای خالیشان میماند و مشتت خاطر و

آرزوهای پرپر شده و به ثمر ننشسته، آرزوها و امیدهایی که دیگری فردی نیست بلکه متعلق به یک جامعه و توده های مردم است. مهم انتخاب لحظه ای میان مرگ و زندگی نیست، مهم تاب آوردن با شرایط طاقت فرساست، آنهم به مدتی طولانی.

وقتی یکی برای زنده ماندن تن به هر ذلت و خواری می دهد، یکی هم باید پیدا شود که بگوید نه، من نیستم. و راه و روش زندگی و چگونه و برای چه ماندن را بیاموزد.

چگونه گاهاً آدم خودش را هر لحظه گول می زند و در انتظار معجزه و تغییر است، که دیگر تکرار و تکرار آه و فغان، درد و شکنج رخت بر بندد و دیگر از آدمیان اخمو، کج قامت و پر و بال شکسته و در خود و جوانانی که قبل از رسیدن به سن شکوفایی پیر گشتند و در ورطه تباهی و سیاهی این آخوندهای جلاد و خون آشام فرو رفتند و جان دادند و جان می دهند، اما تسلیم نشدند.

شاید خدا انسان را در هر لحظه می آزمايد که مسیر و راه و روشش را خودش آنطوری که دوست دارد تعیین کند و یا در گوشه ای بنشیند و در ته دل بر آمران و بانیان این وضع اسفبار نفرین کنند!!

چطور فراموش کنیم، نوجوانان، جوانان از دختر و پسر چگونه مقاومت کردند و شهید شدند و حتی از دادن اسمشان خودداری کردند، چگونه نادیده بگیریم.

قهرمانهایی که با عزمی آکنده از عشق خدا و خلق به پای دار رفتند و بر خمینی و دژخیمان و به هویت بودن آنها خندیدند و رستگار شدند. آیا زندگی را دوست نداشتند. اتفاقاً آنکس که مبارزه می کند با عشق و عاطفه ای عمیق به وسعت دریا به زندگی عشق میورزد و اثبات این زندگی بدون ظلم و ستم را با فدای خویش محک می زند تا در فردای آزادی، کینه و دشمنی جایش را لبخند و اشک و عشق و عاطفه بدهد. به همین دلیل است، هیچ وقت آب خوش از گلوی آخوندها پایین نخواهد رفت هرگز ...

فاطمه تصمیمش را گرفته بود، دیگر با مصطفی دهن به دهن نمی شد. بی اعتنا بی می کرد. اولین فرزندش را بدنیا آورد. کسی نبود به او کمک کند، مادرش دیگر نمی توانست به خانه آنها بیاید، همه چیز در سکون و تکرار می گذشت. دلخوشی او حالا دختر قشنگ و زیبایش بود، اسمش را مریم گذاشته بود.

هر روز به این فکر می کرد که چگونه او را از پای در آورد. گاهاً طفل شیر خوارش مانع عمل میشد، ولی بر این باور بود که دیگر نمی تواند با یک دژخیم زندگی کند، کسی که خون انسانهای بی گناه را می ریزد. کسی که دیگر خوی و احساس آدمی را ندارد.

همیشه در آشپزخانه روی کارد بزرگی که در قفسه گذاشته شده بود متمرکز میشد. آن را بیرون می آورد و آنرا در مجش می فشرد و با خود صحبتها می کرد.

یک شب مصطفی و چند نفر از دوستانش! به خانه آمدند، فرمانها چپ و راست صادر می شد. تهدیدات، زورگوئیها، خنده بزدلانه پاسدارها، گریه نوزادش که بی تابی میکرد، همه در هم آمیخته شده بودند و او را در رابطه با تصمیمش مصمم تر میکرد.

فاطمه با خودش نجوا می کرد، الان بهترین وقت است. دنبال شکار لحظه مناسب بود. تا دیر وقت دنبال اجرای فرمانهای مصطفی بود. خسته و هلاک بود. طفل شیر خوارش خوابیده بود. به چهره آرام و زیبایش نگریست و گفت: مادر جان، عزیزم مرا ببخش، می دانم اگر بزرگ بشی نمیتونی سرتو بلندکنی و بگی پدرم شکنجه گر بود. من او را از پای در میارم. من قاتل نیستم اما زندگیم را فدا می کنم که دیگر این جانیان جرئت این همه جنایت را نداشته باشند و همیشه از سایه خودشان بترسند
و...

مصطفی خواب بود. او را بیدار کرد و با صدای بلند گفت: من انتقام خانواده ام را از تو و پدر دجالت می گیرم، خاطر جمع باش.

مصطفی گویا نشئه گیش پریده بود، گیج و منگ شده بود، انتظار این چنین برخوردی از فاطمه نداشت. بلند شد و در رختحوابش نشست. فاطمه در یک چشم به هم زدن اسباب کار! را از زیر پیراهنش بیرون آورد و قبل از اینکه مصطفی به خود بیاید کارد تیز و برنده را با تمام توانش در قلب او فرو برد.

مصطفی فریاد زد: خدا لعنتت کنه ای زن، سوختم، سوختم، کمک، کمک، صدایش کند و کندتر شد او در خونس در غلتیده بود. چشمانش باز، شاید تاریکی را میدید و روحش به تاریکی و ظلمت پرواز کرد.

فاطمه سراسیمه با دختر شیرخواره اش که در بغلش می فشرد از حیاط بیرون آمد، در کوچه دوید و با صدای بلند گفت: من مصطفی را به سزای اعمالش رسوندم. من او را کشتم، او شکنجه گر، نامرد و فاسده، کارش را تمام کردم.

از صورت فاطمه با آن هیجانش، یک آرامشی هویدا بود، که نشاندهنده رضایت از کارش بود.

کوچه شلوغ شد، همسایه ها بیرون آمده بودند، بیچ بیچ زنان شروع شد، جوانهای محل خوشحال شده بودند و جوانی فریاد زد: دست مریزاد آبجی و...

پاسدار ها سریع سر رسیدند و او را داخل خودرویی انداختند و با سرعت دور شدند. صدای فاطمه هنوز به گوش می رسید: آره من کشتمش، حقش بود و...

به نظر می رسید فاطمه راحتی وجدان داشت.

کودکش گریه می کرد. دستانش را دستبند زده بودند. با زحمت او را می بوسید و گریه می کرد. گریه مادر و کودک شیر خواره فضای غمزده‌ای را بوجود آورده بود.

پاسدار ها و چند دختر معاویه او را احاطه کرده بودند. هر یک متلکی، چیزی می گفت: بدبخت کردی خودتو، اعدامی، سنگسار میشی و...

او را به زندان بردند.

بارها و بارها او را شکنجه کردند. از او خواسته بودند که همکاری کند تا حکم اعدامش را به حبس ابد تقلیل دهند و اگر خوب همکاری کند، سال به سال از مدت زندان کم می شود و سریع آزاد! می شود.

او نپذیرفت، در زندان با هواداران مجاهدین آشنا شد و از آنها روحیه می گرفت.

چند ماه دیگر گذشت. یکروز اطلاع دادند که وسایلش را آماده کند و به زندان دیگری منتقل میشود. او با همه زندانیان خدا حافظی کرد. همه زندانیان زن به او علاقه داشتند. از رک گوئی، صفا و صمیمیت و یکرنگیش بارها سخن می گفتند.

فاطمه گریه اش گرفته بود، که دوستان با وفایش را باید ترک کند، شاید ابتلای دیگری در کمینش نشسته است!

ساعتی بعد، فاطمه و یک زندانی دیگر را دست بسته بردند، حوالی ظهر خودرو استیشن آنها با یک کامیون تصادف کرد. فاطمه و فرزند دلبندهش کشته شدند.

هر چند، فاطمه در جوانی پر پر شد، اما نفس جنگیدن و ایستادگیش ماند و ورد زبانها افتاد و...

فصل یازدهم:

مادر همه حرفهایش را زده بود، چیزی در اندرونی ضمیرش جای نگذاشته بود، گویی به جای ارث و میراث فقط انبوه بی درد و رنج و تجربه را قبل از مرگ به پسرش حسن داده است.

مادر از حسن خواست کمک کرد که دراز بکشد. حسن به آرامی مادر را به اتاقش رساند و بالش زیر سر مادر را مرتب کرد و لبه تخت مادر نشست و با دستمالش عرقهای مادر را پاک می کرد.

به دکتر زنگ زده بود و منتظر او بود.

حسن دست مادر را گرفت، آن گرمای قبلی را نداشت و سردی می گرائید.

مادر با همه توان و احساسش دست پسرش را گرفته بود و به چشمان او خیره شده بود، نمی توانست حرفی بزند، ولی نگاههای مادر و فرزند در هم گره خورده بودند. اگرچه سکوت حاکم بود، ولی مادر می فهمید که حسن همه حرفهایش را باور کرده است و حسن میدانست که مادر او را به خاطر همه نا کرده هایش بخشیده است.

کبوتری سپید بال و زیبا در بیرون پنجره مشرف به اتاق مادر نشسته بود و با نوک کوچکش هراز گاهی، ضربه یی به شیشه پنجره می زد، شاید میخواست بنوعی جلب توجه کند.

حسن او را دید، زیبا و بازیگوش و رها، کبوتر داخل اتاق را می نگریست.

دکتر آمد سریع نزد مادر رفت، مادر تمام کرده بود.

حسن خودش را روی مادر انداخت و بغض فرو خورده سالیان را ترکانید و با خود نجوا کرد: مادر تو انسان شریفی بودی، مادر مرا بیخوش، مادر من دیگه حسن بی تفاوت قلبی نیستم، همان راهی را می روم که تو طالبش بودی، راهی که دیگر زندان و زندانی برچیده شود و حکومت مردمی زمام امور را به عهده بگیرد. بلی من راه مجاهدین را انتخاب می کنم.

مادر آنگاه تو و خواهرم در خنده های مردم و آزادی آنها زنده اید.

کبوتر سپید بال بلند شد چرخی زد و به پرواز در آمد، اوج گرفت و ناپدید شد.

حسن با خودش گفت: مادر و خواهرم مثل همین کبوتر آزاد و رها شدند...

اردیبهشت ۱۳۹۴
